

# بادمان

ویژه گرامیداشت زندانیان سیاسی



دربیرگیرنده شعر و داستان کوتاه

از: کیل آوایی  
تابستان 2007

بادمان باران پرکشیده در کشتار تابستان سیاه 1367



کیلی اوایی

تابستان امسال نیز در اندوه یاران پرکشیده و  
سیاوشان پرپر شده دیارم، احساس خویش را فریاد  
کرده ام.

آنچه که در فاصله جولای 2007 با چنین حال و  
هوایی نوشته و سروده ام، در اینجا گرد آورده و  
پیشکش می کنم به مادرانی که با پایداری و وفای  
بی مثالشان، آتش دادخواهی را در خاورانهای  
دیارمان برافروخته داشتند.

یا مهر

گیلی اوایی  
جولای 2007

## **فهرست:**

### **1- شعرا:**

- تیریاران
- جوانه خاک
- فریاد
- کشتار
- اعتراض
- خاوران
- یادمان
- خاوران
- تیریاران
- اعدام
- اوین
- خاوران
- مرگ می بارد
- همصدایی
- با هم
- اسطوره
- کشتار
- قرار
- لبخند و دار

### **2- داستان**

- فرار
- وای! مادر داره میاد!
- واکنش یکسان در شرایط متفاوت!

# 1 تیر باران



تیرباران در کردستان - ایران

افراشته قامنت  
فراخی دشت  
و سکوت کوه و ارت  
فریاد خلقی بود

فرمان آتش  
حقیرانه گلو درانید  
جوخه

برخاک زانو زد  
پیش از آنکه یارای چکاندن ماشه بوده باشدش

هویت خورشید سان تو  
مژده حقانیت راه بی انکار ما بود  
در سپاهی دلگیر این همه جنون و جهل

افراشته قامت  
فریاد سرزمینی بود  
که آزادی را  
پای دار رقم زند  
و ستبر سینه ات  
ماندگاری ما  
که میراثدار تو باشیم  
تا سیلابی  
که از جاری جان تو  
داد بخواهد  
این همه بیداد را.....

## 2 جوانه ی خاک



دستم جوانه ایست  
برآمده از خاک  
قلیم  
ترانه ایست  
در آواز مادران  
در دشت خاوران

اک شب پرست  
که خدایت جنایتیست  
و نعرهایت  
به رنگ سیاهی، عزا و سوگ  
در لابلای آیه های پلیدی  
الله اکبرت که نفیر بلاهت بود و خرافه  
بر سینه های سرخ رهایی  
اینک منم  
که زنده به انکار تو هنوز  
هر تابستان  
رسوایی ترا  
آواز می دهم  
پر شور تر از آفتاب

دستم ستاره ایست  
خورشید را  
زخاوران  
بطلوع می نشاندش

رسوایی تو  
من  
که خاک وطن  
سبزانه اش  
زمن  
وام می گیرد

دستم جوانه ایست  
برآمده از خاک  
قلیم  
ترانه ایست  
دراواز مادران  
در دشت خاوران!

**3**  
**فریاد....**





از همین جا  
همین خاک  
همین دشت تا بی انتهای نگاهت  
خشمی و  
دادی و  
انتقامی

هر تابستان  
زبانہ می کشد

بیہودہ پنداری  
شب پرستان را  
چونان سلیطگانی بہ ہزار و چہارصدسالہ  
نعرہ و نفیر و جنایت  
بہ سوگوارگان ہمارہ شوم  
کہ خدایشان

بہشت برین  
وعدہ دادہ است  
بہ کلید حماقتی  
کہ خرافہ مست

جنایت را  
خدایگونہ نعرہ کشیدند  
در کابوسی

کہ تعبیرش  
تعفن فرزہای پس ماندگیست  
و کشتند

بہ خدا و محمدی  
کہ نفرت بشریت  
هر تابستان  
در خاوران ہی انکار  
تکرار می شود

از ہمین جا

همین خاک  
همین دشت تا بی انتهای نگاهت  
خلقی  
به دادخواهی  
سرود می خوانند  
هر تابستان  
زندگایم ما  
مردگانند  
خرافه مستانی  
که جنایت را  
بنام خدا  
نعره کشیدند!

4  
کشتار.....



پورشی بود  
از هر سوی  
و سلیطگان خدای مست  
بزم گردانان آیه خوان خرافه بودند  
شلاق در دست  
تخت بود و انسان واره ای جلاد  
که خدایش را به جنایت بهشت می ساخت  
مزدورانی که سپاهی

میراثشان  
و بلاهت  
ناله ساز همواره شان

یورشی بود  
یورشی  
سیاه و کور  
از پی رستنی شاید  
که شب بماند بی سحر  
رسولانی به آیه مست  
چون بختک پیام آورانی  
که بشریت بماند  
در ماندگاری حماقتی  
زنجیر وار  
دایره ای گرد جنایت بی مایگان

یورشی بود  
یورشی  
لاپوشان فریب سپاهی لشکری از پی هیچ  
و تابستانی سیاه  
که خاوران  
عریان گر بی انکار شب پرستانی  
که مرگ  
میراث همواره خدایانشان بود  
و تاوان سخت مردمی  
که فریب خوردگان بلاهتشان

یورشوی بود

یورشوی

که کار تمام شود یکباره  
شاید رهیدن از کابوسی که گرفتار

کشتند

کشتند

کشتند

خاوران

خاوران

فریاد

خاوران

خاوران داد خواهی

تا تاریخ

رسوایی خدای آلودگاه خرافه مست

بشریت را آواز دهد

یورشوی بود

یورشوی

تابستانی سیاه

که قلب ملتی به رهایی

در خاورانها بتپد

هماره!

**5**

## اعتراض....



نغیر تکبیر بود  
گوش خراش!  
و نعره آیه ها بلند از مناره ها  
خاک  
بخون می نشست  
جنایت جاری

کسی  
نبودش خبر زبند  
که بردارند

با لاشه خوارانی خدای مست  
پرسش ساده بود  
پر آوار دو مرز  
آری بود به  
انسان واره ای بودن لگد مال پلیدی  
و نه  
انفجار تدری بود در سپاهی جنایت  
و بشریت  
امانتی در دو انتخاب

تازاندند  
پایکوپان لجبازانه ای  
که سرو  
وامدار ایستادگیشان بود  
و آفتاب  
باور سحرگاهان بی انکار

خاوران  
در انتظار نازانه سیاوشان در بند  
بی تابانه می گریست

گورهایی کشیده



دراز  
به درازای درد خلقی  
که تاریخش به خیزش بی انجام  
رقم خورده بود  
به تعفن تزویر و زور

و بیغوله گاهی به باورشان از یاد رفته  
ندانستند  
میعادگاه خلقی است  
از برای داد خواهی  
که خاوران  
خاوران  
خاوران  
سیاوشان عاشق این خاک را  
در دل می پروراند  
به زایش بهار

## خاوران



آن بامداد  
که برینامده خورشید از تیغ کوه  
آمد بسوی تو یاری  
شنیده بود  
رگبار و دار

از اوین آمد خبر به او  
تا بامداد نبودش توان ماندن و اندوه و ناله سوگ  
راهی خاوران  
سرگشته  
از پی گوری که تازه بود  
گوری دراز و  
یاری  
به سپینه ی یاری  
هریک  
تا بی انتهای اشک و خشم

دستت  
جوانه زد  
یادت  
ترانه گشت  
خشمت  
به مشمت هزاران گشوده بال  
فریاد شد  
از خاوران

## 7 پادمان



رسوایی  
لاپوشان ماندگاری جلادان است  
نقاب برکشیده  
از جنایت  
در زنجیرهای جهل  
انکار سودی نداشت

در تلاوت آیه ها

شلاق

پیام خدا بود

و سکوت تابوت\*

در انفرادی شکستن

وحی هزار و چهارصد ساله

شکنجه و دار

تغییر سلیطگانی پنهان بود

که بکاریشان را

به خدای جهل و جنون باختند

تو ماندی

در فریاد بی انکار حقیقتی بی زنگار

که زندگی در دیار بلازده مان

به مرگ تفسیر می شود!

بهار

از نازکان دستان تو

در خاوران جوانه می زند

به بشارتی

که زندگی از آن ماست به ماندگاری

و مرگ

از آن خدای آلودگانی

که بزم سلیطه وارشان را سور دادند!

\* تابوت نوعی شکنجه زندانی بود  
تابستان 2007

8  
خاوران



بغض و  
سکوت و  
مشت بر سنگ!  
آوار کوهوار ناباورانه حادثه، جنایت  
اضطراب زلزله سانی  
در تمامی جانم می پراکند  
خاوران

خاوران

خاوران

آه

چه در دل تو نهفته ماند

چه فریادی بی واخوان

بشریت از آن

به بودنش

شرمگین است

اینهمه گذشت و

سیلاب اشک جاری

مردگان در گذر جهل

در تلاوت آیه ها

جنایت را به سور نشستند!

سلیطگان خدا

بر زمین

به هیبت وحی و

خرافه و

تزویر

آه

خاوران

خاوران

خاوران

بغض و

سکوت و



مشت بر سنگ!  
درد این بیداد  
از استخوان گذشته است!

تابستان 2007

9  
تیرباران



جوخه آتش  
نعره در گلو به انتظار  
انگشتهای تردید  
ماشه ها می ساید  
چشم ها

خیره  
از مگسک تا قتل  
سکوت و اضطراب

چشم بسته  
گردن فراز  
زندگی را  
تاوان می دهد

آتش  
فرمان حقیرانه جهل و جنون  
حنایت می پراکند!

پرنده ای.....  
پروازک.....  
بهار در راه است!

تابستان 2007

اعدام



خاموش بر سر دار  
تاوان چیست بی پناهیت؟!؟

واک بر خیل سپاهی لشکر!  
چشمهای کنجکاوا!  
آویختن زندگی بر دارا!

ویختک وارگان نواله گیر  
فرمان بران جنایت  
زندگی را باج می ستانند  
و مرگ می ستایند  
وینگونه  
آزادی

به زنجیر و دار  
تفسیر می شود!  
در خاکی  
که فاتق سفره تهی از نانت را نیز به تاراج  
نشستند!

خاموش بر سر دار  
تاوان کدام فریاد تست!؟

بی پناهی در خاکت  
غریت در وطن  
دیوسانان حکم ران

وای  
بگو  
بگو!

کاش می گفتمی  
فریاد ترا

چگونه واگویا کنم!؟

کاش  
می گفتمی  
راز نهفته ی این همه بیداد را  
چگونه فریاد کنم  
درد در جان  
بی امان  
می پیچاندم  
اشک  
بغض در گلو کوفته را  
سیلاب وار  
سر ریز می کند

خاموش بر سر دار  
تاوان کدام زندگی است!؟

بغض تندر وار تو  
بشربت را از سکوت نفرینانه اش  
به خشم هشدار می دهد!؟

انسان چه مسخ  
مصلوب می شود!  
ناقوسی  
از برای تو بصدای در نیامد  
و جهان از بیداد بر تو رفته

کور و کر است!

بغض  
از برایت  
جان می سوزاند!

خاموش  
بر سر دار  
تاوان کدام بی پناهی تست!؟

## اوین



اوین  
چه بود در آن روزهای خون  
تویگو  
بگو که قلب من از سوگواری تنگ است  
چه آمده است بر سر یارانِ پاک در زنجیر  
زسقف بام تو آویز چند نفر  
ای وای!



بگو شنکجه گران آبه از خدا خواندند  
بگو  
که در تلاوت قرآن  
چه ناله ها گم شد  
که ضربه ضربه ی شلاق  
آبه نازل کرد  
و هر کلام خدا  
با شنکجه جاری شد  
بگو  
بگو تو برابم  
چه دیده ای چه شنیدی  
چه سان خدا و خرافه  
به عشق تازیدند  
بگو چه خاطره داری  
سرودخوانان را  
برای من که در اندوه این همه بیداد  
به خون نشسته سخن  
با تو خلوتی دارم  
" مرا بیوس " را تو در آن دخمه های تنهایی  
بگاہ رفتن یاری به سینه ی دیوار  
هنوز زمزمه ای هست  
یا که فریاد است  
بگو برای من غمزده که بی تابم  
سرود زیر شنکجه  
الہہ نازی  
و آن کہ جنگلی از ستاره می کارد

و آن یکی که به عشق بوده است سوگندی  
بگو  
بگو

ز بخون خفتگان  
زیارانم  
چه بود

در دل آن دخمه های تاریکت  
میانه ی همه جا مرگ

هر کجا اعدام  
اتاقهای تو بر تخت  
آیه بود و شلافی  
بگو که تاب ندارم  
به خاوران سوگند

بگو

بگو اوین از سرو ایستاده که رفت  
بخوان سرود بهاران خجسته را با من!  
بخوان بیاد رفیقان خفته در خاکم

رخشم سینه درانم  
به خاوران سوگند

اگر چه دریدر  
اما

از این همه پیداد  
بیاد یار بخون خفته  
داد می خواهیم!

**12**

## خاوران.....



واک.....  
تابستان است  
خاوران.....  
فریاد است  
تندری  
بغض مرا می شکنند  
اشک  
سر ریز شود از دل تنگ

پر کشیدند و  
چه خونبار  
گذشتند ز شب تیره خاک

آسمان  
با غم ناباوری این همه زخم  
تا بهاران  
سر باریدنش است

تندری  
بغض مرا می شکنند  
خشم انباشته  
در مشتم،  
گلو....  
ابر اندوه  
زنا باوری آنچه که رفت

آسمان ابری  
نه ستاره  
نه ماه  
شب و روزی یکسان  
خاوران خونین تر  
دار ها در همه جای بیداد  
زنگون بختی خلقی برجاست  
و هنوز  
فصلها

یک فصل است

مادران امید  
راهواران ستیز با شب  
خاوران  
غرفی سرود پاران  
و دیاران  
همه سرخ پوشانند  
تندری  
بغض مرا می شکنند  
تندر خشم هزاران بیداد  
وای تابستان است  
خاوران فریاد است

تابستان 2007

## 13 مرگ می بارد



مرگ می بارد و  
اندوه  
بیداد می کند

مرگ ستاناند  
حاکمان پلید  
در وارونه گشت روزگار مان  
کز عاشقان خاک  
باج می ستانند!

آه تکرار بیمی در همه جان من  
" که بیم همواره ام  
**زندگی کردن در خاکی است**  
**که مزد گورکنش**  
**از آزادی آدمی افزون باشد "**

و چنین شد کابوس نسل من  
که عشق را  
بجان خویش پاس بدارند  
پای دار  
سلیطگانی  
که به نعره آیه های پلید  
شلاق بر جانهای شیفته می نشانند

مرگ می بارد  
آسمان وطن  
خونبار است  
پلیدی  
سوغ می پراکند  
و هوار هراسی آوار گونه  
که زندگی را مسخ می کند!

تابستان 2007

## 14 همصدایی



فریاد مرا  
اگر که شنیدی  
به نوازش نسیمی  
رقص قاصدکی در باد  
یا  
شاید



اگر که یادی بودت و یادمانی  
زمهرسانی خاک  
و زخم اینهمه بیدادی  
که آوار شده است

هرکجا که بودی و هستی  
در هر حال و هوایی  
واگوییش کن  
به هر صدایی  
به هر سازی  
و به هرنامی که بخواهی

پیوندیست مرا با تو  
فرا تر از نام  
فرا تر از باورهای چون و چرایی که گاه  
چونان پابندی زنجیر می کند  
یا

شاید  
اگر پابندی بوده باشدت از پی این همه جدایی  
مرا با تو پیوندیست  
ترا با من  
که از یک خاک  
از یک هوا

به تاریخی پر نشیب و فراز  
از آن من و تو و تبارمان  
چون کوله ای بر گرده نسلا

و تو و من

گسستی نیست  
خنده و گریه هامان قسمت شده است بینمان  
به میراث دورهای بازیگوشی  
تا خمیده قامت کنون

نه  
نه گسستی نیست  
بیهوده پنداریست که مرزی بسازند  
به فاصله ای بیگانه وار  
نه!

گسستی نیست  
فریاد مرا  
هرکجا که شنیدی  
واگویا کن  
بسپارش به بال نسیمی  
بادی

در لابلای دلتنگی مشترکمان  
که دیربست  
به آهی و پیاله ای قسمت کرده ایم  
غریبانه در وطن  
با سرکشیدن دزدانه ای  
و تنهایی دریدری  
به سکوت تندروارمان

فریاد مرا

اگر که شنیدی  
واگویا کن  
ما هستیم  
اگر چه پلیدی نابکار اهرمندی  
در ستیز!

## باهم



از یک خیال  
تا یک حادثه  
از یک فرار  
تا یک فرار  
از یک های تو  
تا دنیای یک هم رهی  
اگر که باشیم با هم

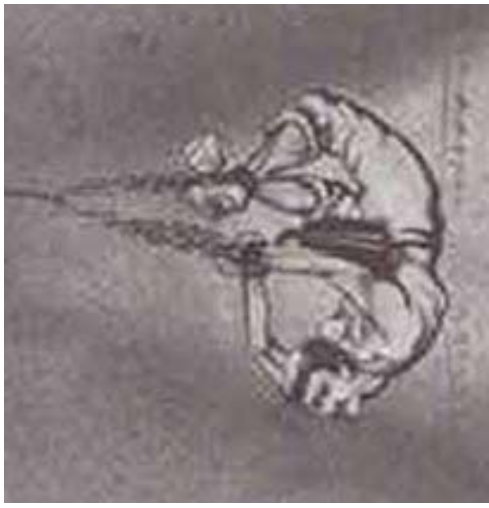
اگر که بخواهیم باهم  
زخمی نخواهد بود کاری  
و داعی هم

در تف این همه آتش و داغ  
سایه سار هم باشیم  
اگر چه بر دار  
اگر چه  
سیاهچالی ز آیه و شلاق  
با من و  
من با تو  
ماییم و سرود خشم آگین خاورانها مان

نفرهای جهل  
از سکوت ماست  
نه فریادمان!

تقدیر تلخ  
رقم نخواهد خورد  
مگر که بخواهیم  
مگر که بسازیم  
مگر که باشیم باهم!

## 16 اسطوره



دیربست اسطوره های دورخاک  
وسوسه بالیدن نمی زایند  
نازیدن تهی  
بر بستر اینهمه بیداد؟!  
نه!  
چنگی بدل نمی زند امروز!  
تکرار همواره پرواز

بال شکسته را  
نمک بر زخم است  
و غارت تهی دست  
فریکاریست اگر  
به پیراهه بیلانمش

شاهنامه خوان پیر  
در سکوت اندوهبار خویش  
به سوگ سیاوشان کنونم نشسته است  
نوشدارویی  
سهرابمان را  
نبود از پی  
خاوران  
واگویای درد  
این همه سوگ است

دیربست  
دیر  
اساطیر پدرانم  
از دلواپسی خاک نمی کاهند  
اگر چه بی قراری  
در یورش این همه جدایی  
به هیبت آوار دلتنگی  
به طوفان خیال بی پروا می کشاندم

وای

تهی بودن  
درد بزرگیست  
به خود فریبی  
زخمی مرهم نهادن  
به بزکهای حماسه ها  
در کشاکش طوفان هماره ای  
که تاریخم را  
رقم زده است

حماسه سازان مرا  
خاورانهای خاک  
به گمنامی  
فریاد می کنند  
وپیر سفید پوش  
آرشی را خواب نمی بیند  
کاوه ای

نمی جوید در لابلای شاهنامه  
و من  
اساطیر خاک را  
هر تابستان  
از اوین تا خاوران  
به دادخواهی هوار می کنم  
هرگام را  
گلی  
هر فریاد را  
مشتی



مادران خاک  
آبستن  
اسطوره های منند  
به داد خواهی خاک  
در سرایش حماسه های بی نام  
تا سرشار شوم.

**17**  
**کشتار.....**



هر چه بود  
شکار و  
دام و  
درفش  
وله له خاک  
بود  
نسیمی  
شبنمی  
بی اضطراب

فهرمانان بی نام  
گزمه های جنایت را

به سخره گرفتند  
از پی هر شکاری و  
دامی و  
درفشی

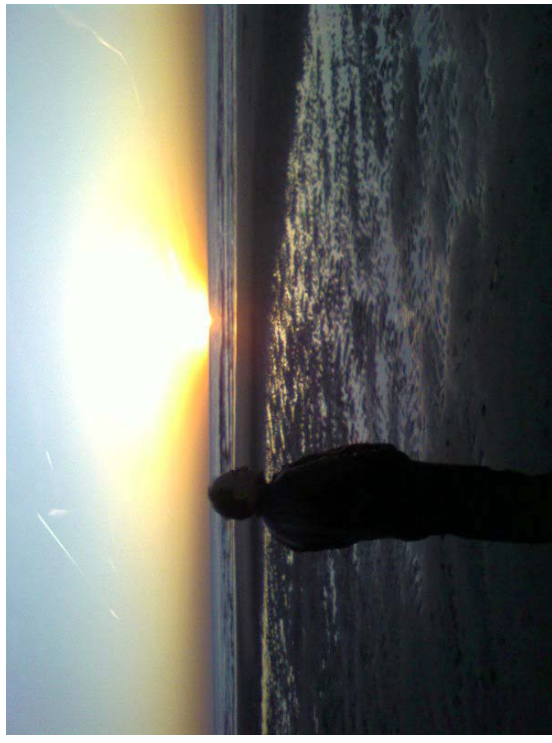
خواب  
رویای دست نیافتنی بود  
سلیطگان خدای مست را  
و کابوس  
بیداد بیداریشان

خاورانها  
ابستن طوفانند  
هشدار هر کشتار است هنوز  
رسولانی  
که بجنایت  
جهد می کنند

و مادران  
امید بی انکار دادخواهی  
به انتظار  
بذر افشان خاکند

آگوست 2007

**18**  
**قرارداد**



روز خوش رفیق  
خوشتر هنوز  
زنده به راهیم و  
رزم و  
کار!  
راستی بگو  
اسمم چه بود با تو؟!  
اسمت چه بود با من؟!  
محمل چه بود؟!  
چیزی عوض شده است!؟

یا  
لو رفته است آنچه که بودش میانمان؟!

گو از رفیقان  
که مانده است!  
کدام پر کشیده  
کدامین رهیده است!؟

خبرهای آوار  
خبرهای تلخ  
وای

منصور تیر باران  
هادی اعدام در میدان شهر  
سیامک لو رفت و کشته شد  
حسن به اوین منتقل شده است  
رضا به جنگل گریخت  
پستوی اجاره ای لو رفت

هستیم باز  
جمع بندی یاران  
ستیز باز  
جنگل قیامت است!

لبخند و دار...



اگر که باز آری یاد  
یا که شاید اگر  
تورقی  
گشتی  
گذاری  
از آنچه بودمان از تباران دور دور  
تا اینک اندوهگین ما

خنده را  
غم بود از پی

و شادی بی مثال مردم مان  
حزنی در بطن خویش  
سراییده است

خنده های تو نیز  
زندگی ماست  
که بر سر دار  
تفسیر کرده ای

بنازم هزار باره  
که زندگی در تحقیر را  
با زیبایی بی مثال خنده ای  
به سخره گرفتی

نه!

زندگی ما  
مرگ

آزادی  
اسارت

و غرور ما  
انفجار شقیقه جان بود  
بر این همه حقارت

که همواره  
ناروا بود  
همه را

مرگ پرستان بزانو در آمدند  
در پی آن همه رذالتی انباشته  
در انباشان تا به آخر

و خنده هات  
رقص بی پروای ققنوس عشق  
در انفجار حقیقتیست  
که از برایش  
به خنده ایستادی  
و دار  
چه حقیرانه  
بر گردنت حلقه زد!  
تا زندگی تف شده بستاند!

**گیل آوایی**  
تابستان 2007

**قرار**





- عادت می کنی! مثل خیلی چیزای دیگه! نگاه کن مردم رو! چه زود عادت کردند! همینا رو اگه بگن که از فردا یک چوب اونجاتون میکنن تا بتونین بیاین بیرون! فرداش می بینی صف کشیدن!  
تو خودم بودم. سر بلند کردم. مردم در گذر بودند. هرکسی به سمتی می رفت. همه طوری بنظر

می رسیدند که دیرشان شده باشد. با شتاب می رفتند. گاهی جر و بحثهایی هم از چند نفر می شنیدی و یا چرب زبانی کسی که همه هنرش را بکار گرفته بود تا آن یکی را متقاعد کند به چیزی که مورد داد و ستدشان بود.

به آرامی گفتم:

- چی میگی عادت می کنی؟! اگه همه اینطور عادت می کردن که اینهمه زندانا پر نمی شد.

اینهمه کشته دادنها برای چی په؟! اینا کیان؟! اینا یعنی عادت نکردن! یعنی گردن نداشتن!

پوز خندی زد. چند قدم رفتیم. ریشوی چرکینی به پشت سر ما رسید. به آرامی اشاره عوض کردن حرف ها را زد که به گیلکی بود:

- آقوز دار

این کلمه ای بود که بین بیشتر بچه های شمال متداول بود. مفهومی که از آن جا افتاده این است که نگفتن چیزی یا نکردن کاری. چیزی شبیه اینکه کسی نخواهد از آن سر در بیاورد. خیلی از دوستان غیر گیلک ما نیز یاد گرفته بودند. منصور هم یکی از همین دوستانم بود که با خنده بی مانندش همیشه این کلمه را تکرار می کرد و می خندید.

فوری صحبتی را شروع کرد که اصلا نفهمیدم چطور به ذهنش رسید. لحظه ای وا ماندم از لحن کلام و سوزۀ ای که شروع کرده بود.

ریشوی چرکین که گندش تمامی کابوس زندان را تداعی می کرد، از کنارمان رد شد. سپس ادامه داد:

- عادت می کنی منظورم این نیست که به این حروم زاده ها عادت می کنی و هرچی شد گردن میذاری! منظورم تحمل این بلاهاییه که داره مته زلزله رو سرمون آوار میشه! هر چی بیشتر میشه، ما هم آب دیده تر میشیم! به روز بین ما هم کی پر بکشیم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:  
- منظورم اینه که ماتم گرفتن مشکلی رو حل نمی کنه.

منصور رفته بود. منصور پر کشیده بود. هنوز یک هفته از اعدام هادی نگذشته بود که خبر منصور به من رسید. خبرش را غلام آورده بود. چهارسال اوین بود. پیام هشت ماده ای خمینی را باور کرده بود. به محض رفتن به آموزش عالی برای تایید مدرک تحصیلی اش، او را گرفتند و یک راست بردند اوین. وقتی که آزاد شده بود با من تماس گرفت و خبرش را به من داد.

منصور را داخل بند که بسختی می شد به کسی اعتماد کرد دیده بود. لهجه گیلکی غلام منصور را

بسویش کشانده بود. منصور اسمم را با کمی از نشانیهای عادی من به او گفت و پرسید:

- می شناسیش  
غلام که پیش از منصور در آن بند بود، پس از سبک سنگین کردنهای معمول آنجا، جواب می دهد که می شناسد. مرا و این شناسایی سبب نزدیکی این دو شده بود.

دو رفیق در بند با اسمی که آواره حسرت مرگ یکباره و زندگی یک باره می کشید. حسرت گریز از همه درپردری و خسته از فرار و تعقیب و گریز و محملها و اسمها و فرارهای حتی سلامتی که هنوز هستیم! و اینکه سایه مرگ همیشه دنبال آدم باشد و آدمی بخواهد در هر نوبت همه چیز را با خود مرور کند که چه می داند، چه نمی داند، کیست! با چه اسمی دستگیر شده! با کدام آدرس! خسته از آن همه خطرها و فرارها و اسمهای مستعار و .....

پرسید:

- به چی داری فکر می کنی؟  
جواب دادم:

- چیزی نمونده بود برما؟! وصیتم رو هم کرده بودم. مهرداد اشکش در اومده بود وقتی دید که میخوام در برم! یعنی نمی خواستم دستتون بیافتم. می خواستم فرار کنم. مخفی شدن دوباره و همه چیز از نو! اونهم چه نویی!

سکوت کرد. با هم فاصله ای را بی آنکه حرفی  
بزنیم طی کردیم. ادامه دادم:  
- راستش از بازجویی بتنگ آمده ام. نمی خواستم  
دوباره همه چیز تکرار بشه. آدم وقتی یهو کشته  
بشه راحتی! چقدر آدم با هر ضربه کابل، با هر فحش  
و مشت و لقمه! اونم از کسایه که واقعا گاهی آدم  
وا میمونه که به چه قیمتی اینطور دست به هرکار  
پستی می زنن! میتونه به این فکر کنه که چی  
گفته! چی نگفته! هی بخواد تجزیه تحلیل کنه!  
کسی لوش داده، چی میدونن چی نمیدونن!

لامصبا اول بار که گرفته بودن منو، به گونی انداخته  
بودن سرم! اصلا نمیدونستم مشت از کجا میاد، لقد  
از کجا! آخرش یکی با په کلاشینکوف زد تو سرم، از  
هوش رفتم! وقتی به هوش اومدم، ولم کردن! اون  
وقتها اینطوری نبودن!  
خنده ای کرد. طوری که بخواهد به حرفهای من  
ادامه دهد گفت:

- هنوز کارکشته نشده بودن! الان خیلی حرفه ای  
شدن تو آدم کشی!  
سکوت کردم. چند قدمی رفتیم. خیابان شلوغ بود.  
پیاده رو از جمعیت موج می زد. دست فروشها،  
گلپوشان را انگار که بخواهند پاره کنند، داد می زدند  
تا مشتری بیشتر را به بساطشان بکشانند.  
مخفی شدن در تهران راحت تر بود. دریایی بود که  
میشد مثل قطره توش گم شد. اگرچه تهران هم

مثل خود این جانیان که حرفه‌ای شده بودند، زیاد امن نبود. باید خیلی حواسمان را جمع می‌کردیم. مخصوصاً کسانی که شناسایی شده بودند یا کسانی که احساس می‌کردند تحت تعقیبند یا در اعتراضی درگیر شده بودند و احتمال دستگیریشان زیاد بود! سخت‌ترین فرارها با کسانی بود که دستگیر شده و ازد شده بودند و یا از زندان آمده بودند. برخورد با اینها بسیار باید حساب شده می‌بود. گاه میشد که از دو سوی خیابان فقط با دیدن هم و علایمی مثل خوشحال نشان دادن یا نگاه کردن مستقیم یا چیزی مشخص در دست داشتن و حتی با خاموش و روشن کردن چراغ در ساعت مشخصی، سلامتی می‌دادیم که هستیم! تعقیبها هم پیچیده شده بود. پیشترها یکبار کسی که تعقیب می‌کرد آنقدر دنبال خود کشاندنش که از پا درآمد. جاهایی هم می‌رفتم که هیچوقت نمی‌رفتم! ولی باز بزرگترین دلشوره‌ام دیدن یکی از بچه‌ها بود.

مثل برج زهر مار راه می‌رفتم. یکی از تورها را که پیچیده هم بود، کشف کردم. یارو چنان جا خورده بود که از رنگ پریدنش و جا خوردنش، لذت خاصی به من دست داده بود. این تور را پس از یک اعتصاب گذاشته بودند که انتظارش را داشتم. شورای مخفی ما هم لوه‌رفته بود. تا زمانی که تور بود، چنان حواسم به همه چیز بود که واقعا تعجب می‌کردم.

وقتی به یکی از رفیقانم خبر دادم که مریض هستم و واگیر دار هم هست و احتمال زیاد دارد که بستر شوم، وا مانده بود. به شوخی گفتم که :  
- تو بدنت قویه! پدر وپروس ها رو در میاره! نگران نباش! خوب شدی خبرم کن!  
اما این روزها تعقیب ها هم حرفه ای تر شده!  
مخصوصا تعقیب از روبرو خیلی سخته که کشف کنی.

با سوال رفیقم بخود آمدم.

پرسید:

- بهتره صحبتامونو جمع بندی کنیم. زیاد نمونیم بهتره.

یاد شعر : من درمیان جمع و دلم جای دیگر است  
افتادم. میان آن همه مردم که مانند مورچه در پیاده  
رو می رفتند، ما درگیر مسایل خود بودیم و کاری که  
مرگ و زندگی ما را رقم می زد.

صحبتامان که تمام شد و قرارهامان را گذاشتیم، از هم خداحافظی کردیم. چند متری دورتر ایستگاه اتوبوس بود. قرار نبود از هم بدانیم که کجا می رویم. او بطرف ایستگاه راه افتاد که آن سوی خیابان بود. من نیز به خیابان فرعی مقابل ایستگاه، پیچیدم تا از هم دور شویم.

هنوز چند متری از خیابان فرعی را طی نکرده بودم که صداهای غیرعادی از پشت سر شنیدم.

برگشتم، گروهی از مردم جمع شده بودند. نمی دانم چرا احساس دلهره کمرشکنی به من دست داد. برگشتم بطرف خیابانی که از رفیقم جدا شده بودم. میان مردم را که دیدم، وا ماندم. خشکم زد. پاترول گشت سپاه با یک پیکان آبی روشن و یک چیپ شهباز که بروی درب جلوشان کلمه " عملیات ویژه " بخوبی دیده می شد ایستاده بودند.

رفیقم مانند کیبوتری میان لاشخوران صاحب زمانی،  
پر پر می زد.

اشک امانم نمی داد. زانوانم می لرزید.  
شاید اگر چند لحظه بیشتر با هم می بودیم، او تنها  
نمی بود. با هم پر می کشیدیم! بی تردید!

تمام

**وای!!! مادر داره میادا!**





مادر

- خوب ناز کردن نداره که! په آهنگی بزڼ!
- بابا بلد نیستم! اینو یکی از دوستان به من داده. یادگاری په.
- بزڼ جونه من
- بلد نیستم! چی رو بزڼم!
- ناز نکن بزڼ رفیق!

- شماها زده به کله تون! چرا باورنمی کنین؟! بلد نیستیم!

همه بچانم افتاده بودند. خوشبختانه هیچکدام نمی توانستند بلند حرف بزنند یا اینکه بخواهند حرکتی بکنند. اتاق جای همه را نداشت. بزور کنار هم سر می کردیم. اتاق در طبقه سوم قرار داشت. من با یکی از دوستانم آنجا را اجاره کرده بودیم. اول بار که مصطفی پیشم آمده بود، اسم هم اتاقیم را سوسول گذاشته بود. اصلا کاری به سیاست نداشت. اما بچه بسیار صمیمی و رو راستی بود. با من خوب کنار می آمد و باورم داشت. تحمل می کرد.

یادم می آید دفترچه بسیج را تازه اجباری کرده بودند و باید همه ساکنین از مسجد محله دفترچه بسیج می گرفتند. صاحب خانه ام که پیر زنی بسیار مهربانی بود و خیلی هم دوستم داشت، دنبال دفترچه بسیج گرفتن من بود.

بد جوری گیر افتاده بودم. نه می توانستم به مسجد بروم و درخواست دفترچه بسیج کنم! نه می توانستم صاحب خانه ام را نسبت به وضعیت خود مشکوک کنم. در گیر و دار همین چه کنم ها بودم که هم اتاقی ام شبی سر رسید و دفترچه بسیج را انداخت روی رخت خوابم! احساس کردم

کوهی از دوشم برداشته شده است. با کنجکاوی  
پرسیدم:

- چطور گرفتی؟!  
با خنده گفت:

- یارو بسیجی رو قابشو دزدیم و شیرش کردم!  
همین! چی خیال کردی! مگه جرات دارن ندن!؟

بقول مصطفی، سوسول من، کار دلیرانه ای کرده  
بود و مشکل بزرگی را حل کرده بود. با همه بچه  
هایی که می آمدند، رابطه صمیمی ای داشت.  
گاه می شد که اسمی از بچه ها که صد البته  
مستعار بود اشتباه می گفتیم، سوسول هم بروی  
خودش نمی آورد. ولی پی برده بود که همه ما  
اوضاع خطرناکی داریم.

چند وقتی که گذشت، خود بخود در جریان کامل قرار  
گرفت و با نیرویی که رویش گذاشته بودیم و بقول  
معروف رویش کار کرده بودیم، بخشی از حریم  
درونی ما شده بود.

اوایل جنگ بود. جنگ نیز بهانه ای برای سرکوبها و  
کشتارها و تاراندن نیروهای سیاسی شده بود.  
خاموشی های شبانه و در تب و تاب بگیر و به  
بندها و سرکوبهای وحشیانه حکومت اسلامی،  
اعلامیه هایی که می نوشتیم و امکان تایپ و تکثیر  
آن را نداشتیم، به هم اتاقیم می دادیم و با خط

خوش می نوشت و همراه نقشه های ساختمانی که باید کپی می کرد، اعلامیه ها را نیز به تعداد زیاد، کپی می کرد و با خود به خانه می آورد.

پخش اعلامیه ها هم داستانی داشت. با بچه های محل رابطه خوبی را برقرار کرده بودیم. برنامه کوه رفتن راه انداخته و سرود خوانی و ایجاد ارتباط صمیمی با بچه ها، رابطه ای قابل حساب ایجاد کرده بود. طوری شده بودیم که بسیاری از آنها مشکلات خانوادگی و روحی و شخصی خود را نیز با ما مطرح می کردند. ما هم برایشان در کمال صداقت هر چه داشتیم بکار می گرفتیم. شبها که خاموشی می خورد، محله پر از اعلامیه می شد. دیوارها روز پاک و شب دوباره از شعار پر می شد. بسیج محله بتنگ آمده بود که این کار چگونه صورت می گیرد. از نظر مسجد و بسیج محله نیز بچه های محل جوانانی همه چیز بودند الا اهل سیاست! هم اتاقیم، سوسول، بیشتر وقتها حلال مشکلات ما بود. خانه ام نیز محل توقف بچه های زیر ضرب و فراری و حتی از جنگل گریخته بودند. زمانی بود که خط تشکیلاتی و سازمانی مطرح نبود. هر که می توانست کمک می کرد. مهم نبود از چه سازمانی است. هر کسی که رفیق یا دوست و یاری می شناخت به او پناه می برد.

من نیز بنوعی امکانی بحساب می امدم برای دوستانی که می شناختند و گریخته بودند. همه را نیز در اوتاق خود جا می دادم. پیرزن صاحبخانه ام تا آخرین روزی که آنجا بودم، سر در نیاورده بود که چند نفر در آن اتاق سر می کنیم. جالبترین این ماجرا انطباطی بود که همه بچه ها رعایت می کردند همه هم می دانستند که اگر بند آب دهند، همه ما دریدیم!

آن شب نیز مانند دیگر شبها کنار هم بودیم. نمی دانم سنتور را چگونه احمد پیدا کرده بود. با دیدن سنتور به وجد و شادمانی خاصی همه را به سکوت وا داشته بود. از من می خواست که قطعه ی آهنگی بزنم!

هر چه می گفتم که نمی دانم و اصلا در عمرم سنتور نزده ام، باورشان نمی شد. همه انگار بنوبت ایستاده اند تا اصرار کنند که آهنگی بزنم. خنده دار تر اینکه احمد با قیافه ی بسیار جدی می گفت: - شکسته نفسی نکن رفیق! بزن!

من نیز کلافه شده بودم از اینکه بگویم نمی دانم و نمی توانم و آنها هم بخواهند که ناز نکنم و آهنگی بزنم. سرانجام که بتنگ آمده بودم، مضراها را بدست گرفتم و مقابل سنتور نشستم و شروع کردیم به نواختن سنتور! آنهم چه نواختنی و چه

آهنگی! ناگاه صدای احمد در آمد که:

- اه.....اینکه نمی دونه!!!!!!  
من که خسته شده بودم از آن همه اصرار، پاسخ دادم:

- من اینو تا حالا هزار بار گفتم! شماها پاتونو کردین تو یه کفش! هی بزنی راه انداختین! خوب حالا هم دارم می زنی و شما هم چشمتون چارتا گوش کنین!

به هر روی، بودن مان در کنار هم، تا برای بچه ها جایی پیدا شود و کاری روبراه گردد داستانی داشت.

روزهای ملاقات یکی از دردرس های وحشتناک من بود. تعجب نکنید که روزهای ملاقات چه ربطی به من داشت. برادرم اوین بود. تازه مادرم خبردار شده بود که پسرش در اوین است. برای ملاقات او باید به تهران می آمد. از بخت بد من، نه راهی می دانست و نه کسی را می شناخت. وقتی هم فارسی حرف می زد از ده کلمه، نه کمه اش گیلکی بود!

می دانست که من تهران هستم. محملی هم درست کرده بودم که کنجکاو چند و چون کار و زندگی من در تهران نباشد. مادرم را نمی توانستم به خانه ام بیاورم چون خانه ام نیز ماجرای داشت! ناگزیر باید چندکار همزمان انجام می شد. اول از

همه اینکه مادرم نفهمد که روزگرم چگونه است که این خود پیچیده ترین بخش کار بود چون مادرم می خواست به خانه من بیاید. دیگرک رساندن مادرم به اوین و برگرداندن او و بدرقه اش بود. این همه گویی کوهی بر دوش نه من که همه بچه ها سنگینی می کرد.

اول بارها که مادرم برای ملاقات می آمد، کار مابسیار دشوار بود. ماشینی از قبل دست و پا می کردیم. رفیقی بعنوان راننده آژانس با ماشین می آمد. مادرم را به اوین می برد. همان جایگاه جمع شدن ملاقاتی ها و سپس باید پرسه می زد که این خود مشکلی بود تا مادرم از ملاقات برگردد. و مادرم را به ترمینال پیآورد. من نیز در ترمینال با او تا رفتن و بدرقه کردنش سر می کردم. شبهایی که می بایست در بعضی از ملاقاتها در تهران می ماند، فاجعه ای بود اینکه مشکل بزرگ تر می شد!

پیشتر در حومه تهران یکی از رفیقانم کلاس رایگانی در کنار کارهای جمعی و محلی ترتیب داده بود و من هم برای تدریس به بچه ها می رفتم. وقتی موضوع ملاقاتها و آمدن مادرم به تهران پیش آمده بود، همین محل ناجی من شد و جایی که مادرم می توانست شب را بگذراند.

بعدها که ملاقاتها بیشتر شد و مادرم تجربه کسب کرده بود با برخی از مادران دوست شده بود و رابطه خودش را برقرار کرده بود. انگار که مادرم نیز راه افتاده بود! بی آنکه بداند بخشی از کار ما و راه ما و هم صدای ما شده است!

- وای!!! مادر داره میادا!  
فریاد آمیخته به ترس و بیم و خنده و گریه ما بود. شرایط یگانه ای نبود که دست و بالمان باز باشد و توان آنچنانی می داشتیم. هر چه امکانمان بود باید برای جابجایی و کمک و حل کردن مشکلات بکار می گرفتیم. رمقی نمی ماند که بتوان به زندگی شخصی رسید. وقتی صدای :وای!!! مادر داره میادا!!! شنیده می شد! همه ی حسرت و نگرانی آمیخته به شادی و اندوه در هم جمع می شد.

همه مادر را دوست داشتند و همه هم، چنان شرایطی داشتند که پیش از آنکه نگران خود باشند، نگران آسیب رسیدن به دیگرانی بودند که نوعی در ارتباط با آنها قرار می گرفتند.  
بسیاری از پارانم از همین اتاق پر کشیدند و ماندم من، با هزار باره مردن و آه کوهواری که هنوز با من است در میراث داری ای که پایبندم.

تمام



## واکنش یکسان در شرایط متفاوت!\*



تازه خبر رسیده بود. باید سریع اقدام می شد.  
مستقیم از جنگل به شهر منتقل شده بود. باید از  
منطقه دور می شد. خواسته شده بود که او را

تحويل بگیرم. شرایط چنان وخیم بود که هر دری را می زدیم. هر کسی در کمال مشکلات و گرفتاریهای کمرشکن، امکانی برای دیگری بشمار می آمد که دور بود و دورادور از زنده بودن او خبر داشت.

می شناختمش. دبیر بسیار فعال و دلسوز بود. شور و شوق مبارزه، او را به جنگل کشانده بود. روزهای آزادی پس از انقلاب، در نشستهای جمعی و بحثهای متداول می دیدمش. در خیلی از جابجاییها و اسکان بچه هایی که از شهرها و مناطق دیگر می آمدند، به ما یاری رسانده بود. اینک خود در شرایطی بود که اگر دیده می شد، امانش نمی دادند یعنی به دستگیری حتی نمی کشانند. حکم تیر او را داشتند.

روزهای بحثهای خیابانی و دکه های سیاسی یکی از پرحرارت ترین ها بشمار می آمد. مخصوصا که پس از مناظره تلویزیونی 83 دقیقه ای که داشتم، برای بسیاری در شهر انگشت نشان شده بودم و در بحثهایی که صورت می گرفت، عموما جماعتی دورم خیمه می زدند. در همان گفتمانها و بحثهای سیاسی روز، در دکه ای شبها جمع می شدیم و موسیقی ای بود و چای و شطرنج و گپی با هم. هنوز هم صدای هنگامه اخوان همان شبها را برابرم تداعی می کند!

دکه بسیار پر کشش و نقطه ملاقات بسیاری بود. این دکه به گروه هسته ی ضیاء تعلق داشت. یکی از بچه هایی که آنجا را اداره می کرد، بلحاظ امنیتی پوشش خوبی می داد و به اصطلاح امروزمان، همیشه به روز بود ( آپ تو دیت بود!). کوچکترین رفت و آمدها و شایعات و کنجکاویها و نفوذی ها و هزار درد دیگر خاص این جمعها را زیر نظر داشت. در همین دکه از هر گروهی می آمدند و صد البته کارگران عادی بخصوص رانندگان و کارگران کارخانجات می آمدند و می رفتند و سوالاتی بود و برخوردهایی از ما برای بقول معروف کار توضیحی!

ضیا هم در همین دکه یکی از پاهای ثابت بود با دیگر دوستان گروه خودش. برخوردهای عمومی من بویژه در اعتصابات و راهپیماییها و مناظره ها و مصاحبه ها، بگونه ای بود که دوستان مجاهدین من، رابطه خوب و صمیمی ای با من داشتند. همین رابطه بعدها نقش بسیار موثری در خطرهای تا پای جان در زندگیم بازی کرد. طوری که آنقدر که با مجاهدین خطر کرده بودم و نیرو گذاشته بودم با دیگر نیروها نکرده بودم یعنی خطر مرگ بیش از هر سازمانی، کار با مجاهدین تهدیدم می کرد. در آن سالها هم بیشترین ضربه ها مجاهدین به رژیم وارد می کرد و در پی آن ضربه های مرگباری را هم تحمل می کرد. و بسیاری از عناصر سیاسی دیگر

سازمانها از جمله خود من، که بنوعی در ارتباط با بچه های مجاهد بودند، در معرض چنین ضربه ها و خطرها بودند. چنین خطرات و روابط تنگاتنگ تا شهادت موسی خیابانی بی هیچ دریغ و تردیدی با مجاهد ادامه داشت. بقول رفیقی که در همین رابطه با مجاهدین به شهادت رسید همواره می گفت که مجاهدین تا مرگ موسی خیابانی، بدرستی و راستی مجاهدین بود و در جبهه انقلاب قرار داشت، از آن پس مرحله به مرحله از جبهه انقلاب فاصله گرفت.

وقتی که گفتند ضیاء از جنگل به تهران می آید و باید او را تحویل بگیرم، با شناختی که از او داشتم، بسیاری از جنبه های مختلف تحویل گرفتنش تا اسکان و جا دادنش و جمع و جور کردن او، بررسی و آماده سازی کردم. قرار بود که او را در میدان ونک تحویل بگیرم.

ساعتها پیش محل قرار را زیر نظر گرفتم. دورا دور محل قرار را کنترل می کردم. رفیقی را هم که در این زمینه پاریم می داد، بی آنکه آشنایی دهیم و به هم نزدیک شویم، با هم منطقه قرار را زیر نظر گرفتیم. در صورت کوچکترین رد یا نشان مشکوک از نظر امنیتی و تغییر شک برانگیز، می بایست از محل دور می شدیم.

برنامه فرار از پیش بگونه ای تنظیم شده بود که مسیر رد و بدل کردن قرارها و اطلاعات کاملاً مورد اعتماد بود. ولی از زمان حرکت ضیاء و تا تحویل گرفتیش، مسئولیت هر خطری یا پیش بینی آن از عهده همه خارج بود و کسی نمی توانست ازچند و چون رویدادها و برخوردها و درگیرهای احتمالی خبری دهد یا هشدارى به ما منتقل کند. به همین دلیل خطر همه چیز در این فاصله و تحویل گرفتن ضیاء بعهدہ من بود.

فرار چنین بود که یک دقیقه منتظر هم باشیم، در صورت نیامدن هر کدام از ما باید محل فرار را ترک می کردیم. وقتها هم تنظیم شده بود.

سر وقت، ضیاء در محل پیدا شد. کاپشین امریکایی و شلوار گرد و خاک گرفته با پوتین سربازی و سر و روی بزور مرتب شده!، در محل پیدا شد! بطرفش رفتم. هنوز مرا ندیده بود. به او نزدیک شدم و بگرمی سلام و احوال پرسى کردیم.

بلافاصله سوار تاکسى شدیم و از محل دور شدیم. در تاکسى حرفهای معمولی رد و بدل شد و نگرانی های اولیه از احتمال خطر با دستگیرى و لوء رفتن و غیره برطرف شد. آرامش را در چهره هم می دیدیم و گاه بی آنکه حرفى زده باشیم با نگاه به هم می خندیدیم! خنده هایی از این دست بی آنکه کلمه یا

حرفی رد و بدل شود بارها بین بچه ها تجربه شده بود. نیاز به گفتن و حرف و کلامی نبود! نگاهها همه چیز را منتقل می کرد.

سر فاطمی پیاده شدیم. یادم است که اولین کلامی که به سر خیابان فاطمی به او گفتم این بود که عادی سازی تو محشر است! اصلا هیچ تردیدی باقی نمی گذاری که یک چریکی و از درگیری در رفته ای! خنده بلند هردومان پوزخند به مرگ را فریاد می کرد!

هنوز فاصله ای از پیاده روی خیابان فاطمی را طی نکرده بودیم که از روبرو جوانکی حزب الهی پیدا شده و در جهت مخالف ما راه می رفت. به محض نزدیک شدن او، ضیاء چنان تقی به زمین در مقابل او ریخت و با کینه ی بی مثالی نگاهش کرد که من خشکم زد. وا رفتم. خوشبختانه جوانک حزب الهی هم یا بخود نیاورد یا گیج بود یا ترسیده بود! به هردلیل به راه خود رفت و من چنان عصبی شده بودم که چیزی نمانده بود در گوش او سلیلی محکمی بخوابانم!

بی هیچ مکتبی گفتم:  
- بین رفیق! از این لحظه از شرایط من پیروی می کنی و موارد امنیتی را آنطور که من می گویم رعایت می کنی. از هیچ اشتباه یا نادیده گرفتن و بی نظمی و چپ زدنهای بچه بازی ها نمی گذرم.

اگر می توانی پیروی کنی! در خدمت هستم تا به جای امنی برسی اگر نه! همین الان بگو هرچا که دلت بخواهد می برمت و خودت می دانی هر طور که بخواهی عمل کنی.  
ضیا که کاملاً جا خورده بود. سکوت کرد. لحظه ای بی هیچ حرفی در همان حالت رفتیم. ناگهان ضیاء گفت:

- به این حروم زاده ها باید کینه ی انقلابیما را نشان دهیم. باید نفرت ما را ببینند. باید با این جانیان برخورد انقلابی کرد.  
خنده ای کردم و گفتم:

- فکر می کنی دیدن ما بر چه اساسه! فکر می کنی همین بودن ما با هم و قرارهای تا آمدن تو به اینجا و آماده کردن خیلی چیزها که از خطر بگریزی و برای خیز دوباره آماده بشی! روی چه اصل و انگیزه و باوری په؟! فکر می کنی من به این تفکر غیرانسانی و خرافه ای این جانیان کینه ای ندارم؟! چرا فکر می کنی که برخورد من از آنی نیست تو داری؟! این بچه بازها را کنار بگذار! زندگی مخفی شرایط و ضرورتهای خاص خودش رو داره. هر حرکتی باید با برنامه و حساب و کتابی باشه. باید امکانات را حفظ کرد و به آسانی نسوزاندش. اصل، بودن ماست نه فهرمان بازی و فهرمان سازی!  
بیخود خودت رو لوس نکن و احساساتی برخورد کردن رو کنار بذار. فعلاً همه ما در شرایط عقب نشینی و سازمان یابی مناسب دوباره هستیم. باید

حفظ کنیم خودمونو. فراموش نکن که از این لحظه فقط خودت نیستی و فقط من هم نیستم. زنجیره ای از بچه ها شرایطشان به هم پیوند خورده. اشتباه از هر یک حلقه از این زنجیر، کل زنجیره را بخطر میندازه. بنابراین از این لحظه، با شرایط جمعی و ضوابط جمعی خودت را تنظیم می کنی. برداشتهای شخصی، هر چه و هر طور که هست، برای خودت نگهدار. اینی که میگم، چون و چرا نداره. اگه می تونی از همین الان بگو. اگه نمی تونی، هم بگو تا قبل از وارد شدن در حلقه این زنجیره، فکری برایش بکنیم.

ضیاء سکوت کرده بود اما با دیدن اینکه من منتظر پاسخ او هستم و در این که می گویم بسیار جدی هستم، گفت:  
- باشه! هر طور که جمع بگه! عمل می کنم.  
مطمئن باش.

نفس راحتی کشیدم. چیزی نگذشت که به خانه رسیدیم. وسایل حمام را برایش جمع و جور کردم و او را به حمام محل بردم و به کارگری که به من نزدیک بود و درد دلی و حرفی خودمانی هرزگاهی داشت سپردم و گفتم که حسابی به این دوستم برس که از یک حادثه رانندگی جان سالم بدر برده است! ضیا از حمام که برگشته بود، از داستان بافی اش همه خندیدیم.



در فاصله چندماهه‌ی که ضیاء از جنگل به تهران منتقل شده بود، چند نفر از هسته ضیاء هم به تهران آمدند. هر کدام در فاصله کمی که پیشم ماندند جایی منتقل شدند. ضیاء و یکی از دوستان نزدیک و دیرینه‌ی او، که من نیز می‌شناختم (از همان زمان پر جوش و خروش پس از انقلاب و بهار آزادی 58) پیشم ماندند.

زندگی ما ظاهراً روال عادی گرفته بود. برخوردها و رفت‌وآمدها جا افتاده بود. هر از گاهی که اعلامیه‌ای لازم بود یا ضرورتش پیش می‌آمد بدهیم، داستانی داشت! سخنرانی‌ها و تحلیلهای بویژه مسعود رجوی را از رادیو، بزحمت ضبط و بروی کاغذ پیاده می‌کردیم.

هدفم همراه با بچه‌های دیگر این بود که اعلامیه مشترک اثر بسیار خوبی از نظر افکار عمومی خواهد داشت از اینکه علی‌رغم همه سرکوبیهای وحشتناک رژیم و بگیر و ببندها و اعدام و زندان و شکنجه و خفقان، نیروهای سیاسی هستند و در جامعه حضور دارند. اگر چه در واقع موضعی و هسته‌ای بود و از ارتباط با مرکزیت و بقولی کاملاً سازمانی و تشکیلاتی برخوردار نبود.

با این حال همواره با دوستان مجاهدم، مشکل بر سر خطایه آن داشتیم که آنان بر " خلق قهرمان ایران " تاکید داشتند و اصرار هم! و من نیز بر سر " کارگران و زحمتکشان " با وجودی که همه امکانات تهیه و تکثیر و پخش از من بود اما با هیچک از استدلال و هدفم کنار نمی آمدند. در برخی موارد هم آنان اعلامیه خود را می نوشتند و من با رقیفانم نیز اعلامیه خود را، اگر چه پخش اعلامیه شان هم داستانی داشت!

روزی از بچه هایی که ضیاء را به تهران منتقل کرده بودند و با من در ارتباط بودند، خبر رسید که ضیاء توبه کرده و با یک هسته امنیتی در تماس است و همه چیز لوء رفته است. ظاهراً این هسته اطلاعاتی و امنیتی، فروشگاه قطعات یدکی در جاده ساوه بود.

خشکم زده بود. داشتم منفجر می شدم. آتش گرفته بودم. چنان شده بود که گویی مرغ پرکنده ای را ماندم که دست و پا می زنم. ناگهان همه چیز به هم ریخته بود. هر لحظه احتمال دستگیریم می رفت. بلافاصله از منطقه خود خارج شدم.

تمام ارتباطات خود را از آنچه پیش آمده بود خیر کردم. با یکی از بچه های هوادار که حلال مشکلات من بود خواستم به خانه بروم و هر چه مشکوک

دید، از بین ببرد. (از این کار! یک گونی پر خاکستر بجای ماند!)

خود من هم واتی که یکی از بچه ها در اختیارم گذاشته بود، در پارکینگ فرودگاه می خوابیدم. از دستشویی و استراحتگاه فرودگاه مهرباباد هم استفاده می کردم! تحلیل اوضاع امنیتی و احتمالات و آمادگی داشتن و جنبه های مختلف دستگیری و غیره کلافه ام کرده بود. بارها از خطر گریخته بودم. بارها با مرگ روبرو شده بودم اما این بار داستان خیلی فرق می کرد. با لوء رفتن این چنینی مواجه نشده بودم. همیشه رابطی می سوخت، دستگیر می شد و یا در رابطه ای زندانی می شد اما این بار با موردی روبرو بودم که از درون حریم من، همه اطلاعات و امکانات به ناگهان سوخته بود. این یک فاجعه بود. بدتر از فاجعه!

از چندتای دیگر خواستم که محل و خانه ام را زیر نظر داشته باشند. مدتی گذشت. خوشبختانه هیچ برخورد مشکوکی به من نرسید. در این فاصله جایی برای خود آماده کردم. اتاقی گرفته بودم با هیچ چیز! به معنی واقعی هیچ چیز! حتی یک فاشق هم نداشتم. بدشانسی من! خانه ای که در آن اتاقی اجاره کرده بودم، پس از چند هفته دریافتم که پسر بزرگ خانواده تازه از اوین آزاد شده و

معرفی هفتگی دارد! این دیگر در وضعیتی که بودم شاهکار بود!

در یکی از روزهایی که صد در صد می بایست خانه می بودم، غیم زد. از آنجا هم گریختم. اوضاع امنیتی بگونه ای بود، که شوخی بردار نبود! و تردید و خیال و احتمال و خوش بینی در برخورد با آن جایی نداشت. در مقابل کمترین ضریب خطر، حداکثر واکنش از سوی مرا در پی داشت. نه اینکه بحثی از ترس و واهمه از مرگ باشد! نه! بلکه مقابله با شرایط امنیتی چنین ایجاب می کرد.

ارزیابی من از تواب شدن ضیاء و دوست دیرینش اصغر یا شاید تواب شدن به تعریفی که در زندان بود درست نباشد چرا که در زندان تواب شدن، تفسیر خاص خود را دارد و قضاوتهای خاص خود را، آنجا بحث شلاق و گوشه است! پیروزی شلاق، تواب شدن را بدنبال داشت اما تواب شدن ضیاء در شرایط فقط زندگی مخفی بود! نه شلاقی بود و نه شکنجه ای.

به هر روی مدتی گذشت. یکی از نفرات هسته پیشین ضیاء، از طریق ارتباط پیشین که خبر همکاری ضیاء با رژیم را به من منتقل کرده بود، از من قرار ملاقاتی خواست. قرار را دادم.

در خانه ای که او را دیدم، دیداری بسیار عم انگیز در عین حال خنده داری بود! در اوایل حرف زدندمان، بیراهه جواب می دادم و گویی اصلا از بیخ عریب! با دیدن تعجب و پریشانی او، با انگشت بروی دهان اشاره کردم که هیچ نگوید. به او نزدیک شدم. او را تفتیش کردم از این نظر که شاید میکروفونی کار گذاشته باشند تا صحبت‌های ما را از دور بشنوند! با این کار، او گر گرفت. چنان عصبی و پرخاشگر شده بود که خنده ام گرفت. برایش توضیح دادم و پوزش خواهی کردم. پس از گفتگوی کوتاه، چیزی نپایید که او رفت و دیگر خبری از او نشد. او نیز چون من آتش گرفته بود!

مدتها گذشت. روزی در عباس آباد، از چهار راه سهروردی به طرف غرب می آمدم. از تقاطع خیابان فرعی ای رد شدم. ناگهان چشمم به ضیاء افتاد! خشکم زد. بی اختیار، تفی پیش پای او انداختم. این کار چنان سرعت و ناخواسته بود که خود نیز جا خوردم. اصولا افتاده ای را لگد کوفتن و باخته ای را سروکوفت زدن، در کار من نیست! اما این کار من در برخورد با ضیاء سرعت و غیر ارادی بود. ضیاء چنان سرخ شده بود و رنگ باخته بود که احساس کردم هرلحظه به زمین می افتد. به راه خود رفتم. به صحنه ای فکر می کردم که ضیاء را تحویل گرفته بودم و در خیابان فاطمی برخوردی که ضیاء کرده بود.

به راه خویش می رفتم و تکرار دردی که گاه چون  
کوه بر سر آدمی آوار می شود!

جولای 2007

\* توضیح:  
دلَم می خواهد تاکید کنم که قصد من از نگارش  
برخی از خاطرات، صرفاً "ثبت آنهاست و هدفی  
برای نقد یا تحقیر یا برجسته کردن چیزی یا کسی  
ندارم. شاید چیزی از این رهگذار برای کسانی که  
در روند مبارزه به لحظات و مشکلاتی مشابه برخورد  
کنند، هشداری باشد.

گیل آوایی  
تابستان 2007